

خدای خوب من سلام...

پسری در تابوت آهنی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



پسری در تابوت آهنگنی

گی یرمو دل تورو، چاک هوگان
علیرضا شفیع‌ی نسب

سرشناسه: دل‌تورو، گی‌یرمو - هوگان، چاک
 Guillermo del Toro - Chuck Hogan
 عنوان و نام پدیدآور: پسری در تابوت آهنی /
 نویسنده: گی‌یرمو دل‌تورو، چاک هوگان؛ تصویرگر: گای دیویس؛ مترجم: علیرضا شفیعی‌نسب.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۹۵۰-۷
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Boy in the Iron box, 2024
 موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م.
 موضوع: English fiction -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: دیویس، گای، تصویرگر
 شناسه‌ی افزوده: شفیعی‌نسب، علیرضا، ۱۳۶۹، مترجم
 ۷۳۴۶۹۰۱



۰۲۱-۶۳۵۶۴

کلیه‌ی حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است



۳۰۰۰۶۳۵۶۴

kids@porteghaal.com

www.porteghaal.com



porteghalpub



هر کلمه‌ای که در این صفحه نوشته شده، طلسمی است که شما را به دنیای فانتوم‌ها می‌کشاند؛ جایی که سایه‌ها حرف می‌زنند، زمان خطی نیست و چیزی جز وهم و وحشت پیدا نمی‌شود. در این جهان تاریک و بی‌پایان، حقیقت چیزی جز سراب نیست و هر قدم می‌تواند آخرین قدم باشد.

برای پیدا کردن حقیقت آماده‌ای؟

فانتوم در لغت به معنی «پندار» یا «سایه‌ای بی‌صورت» است، که البته در ادبیات بیشتر آن را با کلمه‌ی «شیخ» شناخته‌ایم. این واژه نمادی است از هرآنچه در دل تاریکی پنهان مانده؛ پدیده‌هایی که نه کاملاً مرده‌اند و نه کاملاً زنده. آن‌ها می‌توانند موجوداتی افسانه‌ای، ارواح سرگردان یا حتی بخش‌هایی از درون خود ما باشند که در مواجهه با ترس‌ها، آرزوها و تردیدهایمان شکل می‌گیرند. کتاب‌های مجموعه‌ی «فانتوم» هم با نگاهی به همین پدیده‌های ماورائی، از دل سه ژانر فانتزی، وحشت و معمایی بیرون آمده‌اند؛ داستان‌هایی فراتر از باورها و دانش کنونی ما، اشباحی که به خواب‌هایمان می‌آیند، معماهایی که تا آخرین لحظه فکرمان را به بازی می‌گیرند و پرونده‌های قتلی که حل کردنشان کار هرکسی نیست.

در دنیای اسرارآمیز مجموعه‌ی «فانتوم» ترس و هیجان و جادو کنار هم می‌نشینند. با هر فصل از این مجموعه، خود را در دنیایی عجیب و ناشناخته خواهید یافت که شما را به وجد می‌آورد و درعین حال ترس‌ها و آرزوهایتان را درهم می‌آمیزد. اینجا، جایی برای فرار از وحشت وجود ندارد. تنها راه مواجهه با آن، روبه‌رو شدن است.

حالا که پرتقال این سه ژانر را کنار هم چیده و کتاب‌های «فانتوم» را ساخته، مجموعه‌ای خلق شده که با تکیه بر ویژگی‌های خاص پرتقال، قرار است خوانندگان را وارد این دنیای جدید کند. قفسه‌ی «فانتوم» پر از کتاب‌هایی است برای خوانندگان جوان امروز که تا همین دیروز کتاب‌های نوجوان پرتقال را می‌خواندند و قبل از آن هم، کتاب‌های کودکش را. پرتقال هم مثل شما بزرگ شده و در کتاب‌خوانی تنهایتان نمی‌گذارد.



سقوط

هوایما لرزید و با چرخش ساعت‌گرد بر محورش، محکم به سمت بالا جهید. خلبان برای درست کردن مسیر کمی زیاده‌روی کرد، حرکتی نفس‌گیر انجام داد و همین باعث شد هدفونی مثل فرفره بر راهروی فرش‌پوش وسط جت به حرکت درآید و به دیوار عقب بخورد. بدنه، انگار بخواهد به این وضعیت اعتراض کند، تکان محکمی خورد. همه چیز می‌لرزید. مثل بادبادکی بودند در دست باد.

لیف، رهبر گروه، سر برگرداند تا ببیند اوضاع دیگر اپراتورها چگونه است و نگاهی نگران اما نامحسوس هم با اولگ، معاون کم‌حرفش، ردوبدل کرد. از قمقمه‌ی فلزی‌اش جرعه‌ی مفصلی آب نوشید، هرچند مقداری از آن هم از لبه‌ها ریخت و کف هواپیما جاری شد. صندوق‌های مهمات و تجهیزات نظامی زیر تسمه‌های مهار می‌لرزیدند، اما همچنان سر جایشان محکم بودند.

جت دوباره تکان شدیدی خورد و این بار حرکت محکمی رو به پایین کرد که موقع پرواز در ارتفاع کم اتفاق خطرناکی است. لیف، که در صندلی روبه‌عقبی نشسته بود، خلبان‌ها را در اتاقکشان نمی‌دید؛ اما حدس می‌زد دارند با دکمه‌ها و پیچ‌ها و رمی‌روند و سعی می‌کنند خون‌سردی‌شان را حفظ کنند. خودش اگر بود این کار را می‌کرد.

سسناسایتیشن^۱ ده‌نفره در حریم هوایی چین مخفیانه و در ارتفاعی کم پرواز می‌کرد تا از دید رادارها پنهان بماند و میان قله‌های برف‌گرفته‌ی شمال کوهستان تیان‌شان در حرکت بود. بعضی از قله‌های آن اطراف چنان بلند و دورافتاده بودند که خیلی‌هایشان حتی اسم هم نداشتند. مسیر یابی ماهواره‌ای غیرفعال بود. ثبت‌کننده‌ی پرواز، نشان‌فرست مخصوص موقعیت‌های اضطراری، همه غیرفعال بودند.

همه‌ی سرنشینان این را می‌دانستند. ده اپراتور بودند با لباس و تجهیزات نظامی، اما هیچ اتیکت یا سردوشی‌ای نداشتند که هویت و درجه‌شان را نشان بدهد.

مزدورانی که برای انجام عملیاتی مخفیانه و غیرقانونی سوار جتی مجلل شده بودند. مردانی سرسخت با چهره‌های پرچین و چروک. مردانی چغری که به خطر عادت داشتند، اما به ترس اصلاً.

«باور کنین پوتین حرفش مفتی. افسارش رو داده دست چین. همه‌ی این‌ها جزء یه نقشه‌ی بزرگه.»

صدای آوا بود که آن عقب نشسته بود؛ مزدوری درشت‌اندام، با سروظاهر مرتب و ماهیچه‌های مخصوص بدن‌سازها که با برادرش، تیمور، آمده بود و در واقع، این دو برادر جوان‌ترین اعضای گروه بودند. آوا استعداد خاصی در راه رفتن روی اعصاب لیف داشت.

۱. نوعی جت تجاری که ساخت ایالات متحده‌ی آمریکاست.

لیف گفت: «بی زحمت پیش من از این حرف ها نزن.»
آوا گفت: «دارم با برادرم حرف می زنم. می خوام چشمش به واقعیت های دنیا باز بشه.»

تیمور گفت: «همه ی این نقشه هم برمی گرده به دوران کرونا.»
«خب معلومه. بذار یه چیزی نشونت بدم...»
تیمور که بابت این پرواز متلاطم نگران بود جا خورد و گفت: «چی؟»
«توی دُم هواپیماست. الان نمی تونم بیارمش، ولی این دارویی که باهامه...»
لیف گفت: «آوا...»، دلش جروبخت می خواست، چون ذهنش را از پرواز ناآرام دور می کرد. «اون دارو نیست.»

آوا گفت: «نقره ی کلوتیدی دوا ی هر دردی.»
رادیمر که هیکلی شبیه خرس داشت گفت: «پوست آدم رو آبی می کنه!» او
مهندس گروه و متخصص مواد منفجره بود و حوصله ی این جور حرف های
بی سروته را نداشت. «بیا تو بهش بگو، دکتر!»

دنیل، بهدار گروه، پزشک رسمی نبود، ولی طبابت توی میدان جنگ را بهتر
از هر پزشکی بلد بود. قسمت بالایی گوش چپش ده سال پیش توی چچن کنده
شده بود و کف سرش هم در آن اطراف مو نداشت. او و لیف سال ها بود همدیگر را
می شناختند و به هم اعتماد داشتند. دنیل گفت: «اگه دوا ی هر دردی، چرا آبی
شدن رو درمون نمی کنه؟»

آوا باوجود این بدبینی ها و بی توجه به لرزش های هواپیما گفت: «همه ی
تمدن های بزرگ این رو می دونستن. یونانی ها. مصری ها. نقره میکروب ها رو از
بین می بره. ضد باکتریه، ضد ویروسه. باید کم مصرف کنی. تیمور، من هیچ وقت
کرونا گرفتم؟»

تیمور گفت: «معلوم نیست، آخه آزمایش نمی دی. اصلاً به این آزمایش ها اعتماد
نداری.»

لیف خواست لبخندی بزند، ولی هواپیما تکان محکم دیگری خورد و آب قمقمه

۱. اشاره به نوعی بیماری به نام «آرگیریا» که عامل آن قرار گرفتن بیش از حد در معرض ترکیبات شیمیایی نقره است و باعث آبی یا آبی خاکستری شدن پوست می شود.

را روی دستش ریخت. چند قطره آب روی صفحه‌ی ساعتش افتاد، بریتلینگ محکمی که در یکی از مأموریت‌های قبلی از دست یک قاچاقچی کشته‌شده درآورده بود. صفحه‌ی آبی‌اش قطب‌نما هم داشت و لیف دید عقربه‌اش به این‌ور و آن‌ور می‌چرخد و هر بار چند درجه از شمال واقعی منحرف می‌شود.

بیرون پنجره، در کولاک خاکستری دمدمه‌های غروب، دید که عملاً روی سطح صخره‌ای توده‌کوهی هستند و ارتفاعشان چنان کم است که فاصله‌ای با آن ندارند. در دلش آرزو کرد جت کمی بالا برود و برای این آرزو جوری به خودش فشار آورد که فکش محکم قفل شد.

«مای زُگن چیلی، تاواریش چی!» بازهم صدای آوا بود که به زبان خودش می‌گفت: «کارمون تمومه، رفقا!»

لیف در پاسخ این حرفش چشم‌غره‌ای رفت، ولی همان لحظه جت اوج گرفت و توربین‌ها غریبند تا جت را از بالای قله‌ی پیش رو رد کنند. چینش باد به پایین بدنه کوئید و جت مثل ماشینی که روی دو چرخ قرار بگیرد خم شد.

لیف به جلو پرت شد، صدایی وحشتناک شبیه سایش چیزی به گوش رسید، تیغه‌ای از سنگ گرانیب به زیر بدنه فرورفت و مثل ماهی‌ای که می‌خواهند پاکش کنند برشی در آن زد. بال سمت راست با برخورد به قله‌ای صخره‌ای شکست و هواپیما را ربع‌دایره‌ای چرخاند.

بال شکسته از کنار هواپیما آویزان ماند. هوای منجمدکننده و برف بی‌حس‌کننده ناگهان از شکافی که شکل گرفته بود به درون کابین آمد. لیف به زحمت نگاهی به پشت سرش انداخت و دو صندلی چرمی را پشت‌به‌پشت دید که به هرکدامشان یک نفر بند شده بود و از سسنا به درون برف‌های بیرون کشیده شدند.

پرنده‌ی زخمی لحظه‌ای اوج گرفت که البته حالتش به پهلوی کاملاً غیرطبیعی بود. مردان فریاد می‌زدند، اما صدا به صدا نمی‌رسید. لیف دوباره رو کرد به پنجره‌ی خودش و در کمال ناامیدی متوجه شد که حالا نمای روبه‌رو مقابلش است، زاویه‌ی دید خلبان، چون جت نود درجه چرخیده بود.

قله را رد کرده بودند و حالا داشتند با سرعت به پایین می‌رفتند، سقوطی آزاد و

بی وزن. همه چیز در آن حالت معلق انگار آهسته شد و در لحظه ای که تمرکزی استثنایی به لیف دست داد، در میان سفیدی مطلق آن پایین سازه ای ساخته ی دست بشر دید. البته این سازه فقط یک لحظه به چشمش خورد، وگرنه در آن شرایط نمی شد چیزی دید: دیوارهایی سنگی و گرد که دور یک ساختمان مرکزی سیاه گسترده شده بودند. طبق آموزش هایش نگاهی به ساعتش انداخت تا جهت های قطب نما دستش بیاید، اما همان لحظه عقربه (و جت) دوباره شروع به چرخیدن کرد.

کابین به شدت پیچ و تاب می خورد، هر لحظه سریع تر از قبل. همه چیز تار شد؛ سپس جت بر دامنه ی برف گرفته ای بر زمین کوبید، انگار کودکی اسباب بازی اش را پرت کرده باشد.

بال سالم در زمین فرورفت، برف زیادی را به این طرف و آن طرف پاشید و بدنه ی آسیب دیده را نیم دایره ای چرخاند.

مرگ حتمی بود. فرصتی برای افکارهای لحظه یاخری نبود، نه دعایی، نه حسرتی، نه آرزویی. قبل از اینکه لیف بتواند تصویر پسر کوچکش را به ذهن بیاورد... برخورد... و تاریکی.

صدای جیغی که انگار از دور می آمد و تمامی نداشت به گوش لیف رسید و باعث شد تکانی بخورد و به دنیای هوشیاری برگردد.

آژیر جت، سوتی گوش خراش. همه چیز سیاه بود. لیف کمر بند صندلی اش را پیدا و بازش کرد. همه ی حواس پنج گانه اش از کار افتاده یا ضعیف شده بودند. به زحمت روی چهار دست و پایش راه افتاد تا بالاخره دانه های سرد و نرم را حس کرد. پیش رفت تا خودش را به قسمت آسیب دیده ی بدنه رساند، آنجا که پوست فلزی جت پاره شده بود. غریزه ی تنفس و فرار از این وضعیت خفقان باعث شد دست های برهنه اش را در برف فروبرد و بگند.

برف بی مقاومت جابه جا می شد. پای لیف به فلزی خورد (شاید تکه ای از بال شکسته بود). مسیرش را به بالا و جلو می کند، در برف شفاف پنجه می کشید و به پشت سرش پرت می کرد.

مزه ی گرم و شوری را روی زبانش حس کرد (خون، هرچند نه خون خودش)، ولی

فکر اینکه آسیب جدی دیده باشد باعث شد هرچه سریع‌تر خودش را به سطح برساند. هوا منجمدکننده بود و سوز وحشتناکی داشت! لیف نفسی ناگهانی کشید و هوای آزاد را به درون ریه‌هایش فرستاد. به صورت و بدنش دست کشید و تمام اندامش را بررسی کرد، دست‌هایش خون‌آلود بود، اما آسیبی ندیده بود.

در بادِ شلاقی نگاهی به اطراف انداخت و بوی سوخت به مشامش رسید. دم سسنا از برف بیرون زده بود. دیوار سنگی‌ای که دماغه‌ی هواپیما به آن خورده بود بالای سرش قد علم کرده بود، صخره‌ای با عظمت که لایه‌ی فشرده‌ای از برف روی آن را پوشانده بود، برفی که مثل لبه‌ی کلاه بره‌ی سفیدی بر روی محل تصادف نشسته بود. بخشی از برف بر اثر برخورد از جا کنده شده، روی جت افتاده و بدنه را مدفون کرده بود. مابقی‌اش هم هر لحظه ممکن بود پایین بیاید و جت را کاملاً از دسترس خارج کند.

کس دیگری سرفه‌کنان پشت سرش بلند شد. بوگدان، تک‌تیرانداز چشم‌آبی، هم خودش را به سطح رساند و نفس راحتی کشید، اما بلافاصله به آرنج در برف افتاد و خون بالا آورد.

بعد نوبت به رادیمیر رسید. گیج و منگ، اندام درشتش را از داخل تونل بیرون کشید، نگاهی پراضطراب به اطراف انداخت و با لیف چشم‌درچشم شد. لایه‌ای برف بر ریش رادیمیر نشسته بود که در تضاد با لکه‌های سرخ خون روی صورتش بود. بخار از یقه‌اش بیرون زد (گرمای بدن به محض برخورد با هوای منجمدکننده میعان می‌شود) و چیزی شبیه هاله‌ای دور سرش تشکیل داد. زنده بودند. ممکن بود بقیه هم زنده باشند.

لیف چراغ‌قوه‌ای از جلیقه‌ی نظامی رادیمیر برداشت و دوباره از تونل کوتاه برف که از قسمت آسیب‌دیده‌ی جت تا سطح زمین حفر کرده بودند داخل رفت. همچنان که آژیر سروصدا می‌کرد، لیف ابتدا به طرف اتاقک خلبان چرخید. کل بدنه زیر وزن برف‌هایی که رویش ریخته شده بود جیرجیری کرد.

در نازک اتاقک خلبان شکسته بود و لیف با حداقل کش واکش آن را روی لولا چرخاند. داخل اتاقک صحنه‌ی وحشتناکی پیش آمده بود. خلبان و کمک خلبان بر اثر برخورد له شده بودند و صندلی‌های خز سفیدشان از خون سرخ شده بود. شیشه‌های

جلو کامل از بین رفته و دماغه از جا کنده شده بود. نشانگرهای پرواز خرد شده بودند و چیزی جز تاریکی در آنجا نبود. مابقی همه زیر برف صورتی و سرخ مدفون شده بود. به کابین اصلی که برگشت، دو نفر دیگر از مردان از جا بلند شدند، همان دو برادر، تیمور و آوا، که برای اولین بار با تیم لیف به عملیات می آمدند. دنیل هم به هوش آمد و از صندلی اش بلند شد. هر سه، مثل لیف، رو به عقب جت نشسته بودند و اوضاعشان بهتر از بقیه بود. لیف اولگ را هم پیدا کرد و به صورتش سیلی زد تا بیدارش کند؛ معاون به هوش آمد و جیغی کشید. لیف و دنیل وقتی او را از صندلی اش بیرون کشیدند، تازه متوجه شدند ساعدش با زاویه ای غیرعادی در پهلوش آویزان است.

با کمک بوگدان و رادیمیر از بالا اولگ را به سطح زمین رساندند. دنیل چراغ قوه ی لیف را گرفت و فوراً وضعیت اولگ را بررسی کرد. سپس به داخل کابین برگشت تا وسایل پزشکی اش را بردارد.

هیچ کس در آن باد زوزه کش حرف نمی زد. لیف تعداد افراد را شمرد. آن وقت که لیف توی اتاقک خلبان بود، یوری، مترجم موطلائی، هم بیرون آمده بود. هشت نفر شده بودند. آناتولی و ویتالی بعد از آسیب اولیه با بدنه به بیرون پرت شده بودند. نمی شد امیدی به برگشت آن ها داشت. لیف گفت: «خلبان ها مرده ان.»

بوگدان هنوز داشت صورتش را پاک می کرد. «این خون کیه پاشیده روی من؟» دنیل با تجهیزاتش بیرون آمد. دو نفر اولگ را در میان برف ها نگه داشتند و بهیار آستین مرد مجروح را برش داد. از قضا، تنها چیزی که دست اولگ را سر جا نگه داشته بود همین پارچه بود. استخوان های ساعد له شده بودند و گوشتش جر خورده بود و حسابی خون ریزی داشت.

اولگ از درد نمره ای زد و لیف فوراً به برف های خطرناک روی قله نگاه کرد. گفت: «باید زودی قالش رو بکنیم.» دستور داد همه به جز دنیل و بوگدان به داخل جت برگردند. «سلاح ها، تجهیزات، آذوقه، هرچی که به درد بخوره از انبار بردارین.» آوا گفت: «کجا قراره بریم؟» لیف گفت: «کاری که می گم بکن. زود باش.»

پایین رفتند. دنیل رگ بندی آماده کرده بود و بوگدان شانه‌های اولگ را محکم روی برف‌ها گرفته بود تا دست‌وپا نزنند. بهیار گفت به کمک یک نفر دیگر هم نیاز دارد. لیف در میدان‌های مختلف جنگ کارهای دنیل را دیده بود، اما هرگز به یاد نداشت او آرامشش را از دست بدهد، پس دستور خون‌سردانه‌ی او تعجبی نداشت. لیف پرسید: «چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

دنیل گفت: «پیرهنش رو پاره کن!»

اولگ چشم‌هایش را محکم بست و لیف آستین خون‌آلود را پاره کرد. این حرکت ناگهانی جیغ اولگ را درآورد و بخاری از بین دندان‌های کلیدشده‌اش بیرون زد. پیراهن که پاره شد، گوشت و استخوان سالم بالای بازویش را دیدند. دنیل رگ‌بند را دور دست له‌شده‌ی اولگ پیچاند و با علامتی به لیف، برای اینکه جلوی دهان اولگ را محکم با دستش بگیرد، رگ‌بند را چند سانتی‌متر بالای زخم محکم کرد. وقتی بقیه هرچه را می‌توانستند بیرون کشیدند، خون‌ریزی کم شده بود. دنیل آنچه را از آستین اولگ مانده بود دور زخم بازش پیچاند، سپس سرنگ کوچکی درآورد که از قبل مورفین در آن بود. سرسوزنش را با انگشت شست جدا کرد و مورفین را به شانه‌ی اولگ زد.

اولگ با بهیار چشم‌درچشم شد و با دست سالمش بازوی او را محکم گرفت. همچنان که از شدت درد اشک می‌ریخت گفت: «از بین رفته، نه؟ دستم، دستم از بین رفته؟» البته قبل از اینکه دنیل ترسش را تأیید کند، از حال رفت. لیف گفت: «نظرت چیه؟» دنیل کیف لوازمش را بست. «باید فوراً قطعش کنم و بسوزونمش. خون‌ریزی‌ش شدید. چاره‌ای نداریم. باید داخل هواپیما رو بکنیم اتاق جراحی...»

لیف وسط حرفش پرید. «یه کار دیگه هم می‌شه کرد.»

ابروهای دنیل بالا رفت. لیف، دنیل و اولگ بارها باهم مأموریت رفته بودند (اول در اسپتسناز^۱، بعد به عنوان مزدور) و همدیگر را آدم‌های کم‌حرفی می‌دانستند. نکته این دوروبرها مطب سراغ داری؟»

لیف چرخید تا بقیه هم که داشتند بیرون می‌آمدند صحبتش را بشنوند. «یه

۱. نیروهای ویژه در کشورهای روس‌زبان بعد از فروپاشی شوروی

چیزی دیدم. از داخل جت، بعد از همون برخورد اول. یه ساختمون بود که معلومه کار دست آدمه. دو کیلومتری با اینجا فاصله داره.» نگاهی به ساعتش انداخت و جهت جنوب شرقی را نشان داد. «اون ور.»
دنیل گفت: «امکان نداره تا شعاع صدکیلومتری اینجا کسی زندگی کنه، شاید هم بیشتر. این دوروبرها هیچ خبری نیست.»

«خودم دیدم. حدود نود دقیقه وقت داریم، بعدش هوا تاریک می شه، حسابی هم سرد می شه، شاید بدترین شب عمرمون باشه. چیز گرمی بندازین روی اولگ، هرچی هم می تونین بردارین. وقتی رسیدیم فهرست می کنیم.»
بقیه سؤالاتی داشتند اما نپرسیدند، چون آموزش دیده بودند که سلسله مراتب درجه ها را رعایت کنند، به خصوص وقتی مشکلی پیش می آید.
رادیمر گفت: «چطور ببریمش؟»

لیف لحظه ای فکر کرد و سپس گفت: «شما وسایل رو جمع کنین. بوگدان، بیا کمک.»
برگشتند داخل کابین. لیف به درِ فرشته ی اتاقک خلبان که خون بر آن می درخشید اشاره کرد. بوگدان قبل از اینکه در را بیرون ببرند دست روی شانه ی لیف گذاشت و پرسید: «مطمئننی اونجا چیزی دیدی؟»

لیف با سر جواب مثبت داد و گفت: «تازه گیرم اشتباه کرده باشم. آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب.»

بدنه ی جت که مثل قوطی آلومینیومی مچاله شده بود، جیرجیر دیگری کرد. رادیمر بینشان ظاهر شد. قدره ی عتیقه ی اسپتسنز را که همیشه همراهش می برد آورده بود. وسیله ی سنتی چندکاره ای بود که لبه اش دنداندار، انتهایش تبرمانند و پایینش قوس دار بود؛ مخصوص بریدن و ریزریز کردن. جلو آمد، تیغه ی تبر را زیر لولاه زده و در معیوب را از چهارچوبش جدا کرد. تونل برف را پهن تر کردند و در کج وکوله را بیرون آوردند. رادیمر اولگ بیهوش را راحت بلند کرد و آرام روی در خواباند. سپس بندهای کرباسی را هم که از انبار وسایل آورده بود دور کمرش بست. بوگدان داوطلب شد تا به رادیمر در کشیدن این برانکار سورتمه ای دست ساز کمک کند و بقیه هم وسایل را آماده کردند.

لیف که نزدیک بود یادش برود گفت: «بی سیم!»
تیمور جعبه‌ی فلزی حاوی دستگاه موج کوتاه را بالا گرفت و گفت: «پیشمه.»
«خوبه، مراقبش باش گم نشه. اگه بنا باشه از این کوه زنده بیرون بریم، امیدمون فقط به این بی سیمه.»

در میان برف که گاه تا زانو و گاه تا کمرشان ارتفاع داشت با گام‌های سنگین جلو می‌رفتند که لیف موقعیت را ارزیابی کرد. اگر اعلام حضور بعدی را انجام نمی‌دادند دیرکرد برایشان رد می‌شد، اما پروازشان مخفیانه بود و با طوفانی ناگهانی از مسیر خارج شده بودند.

مأموریتشان (قاچاق سلاح و عملیات مخفیانه‌ی بی‌ثبات‌سازی ظرف هفتاد و دو ساعت) با خاموشی کامل بی‌سیم‌ها انجام شده بود تا بعداً بشود انکار کرد. پروازشان، طبق رصد رادارها، اصلاً وجود خارجی نداشت. اگر خبر نمی‌دادند، هیچ‌کس دنبالشان نمی‌آمد. بعد از اینکه مستقر شدند، لیف می‌توانست با استفاده از ایستگاه‌های اعداد، مختصات تقریبی‌شان را اعلام کند، اما خود ارتباط ممکن بود چند روز طول بکشد، عملیات نجات که دیگر جای خود دارد. آذوقه و باتری و مهماتشان همه محدود بود. لیف آن‌ها را به داخل بیشه‌ای متراکم برد که دست‌کم مقداری جلوی بادهای بی‌رحم را می‌گرفت. آنجا برف هم خیلی عمیق نبود، اما زمین سنگلاخی و نامسطحی داشت. سایه‌ی تاریک داخل بیشه پیش‌نمایشی از شب دراز پیش رو بود. پاهای لیف بی‌حس شده بود، صورتش داشت یخ می‌زد و دست‌هایش داخل دستکش هم می‌سوخت، اما به یاد داشت نزدیک آن بیشه سازه‌ای دیده، پس امید داشت که نزدیکش باشند.

اما جنگل، با همان سکوت و تاریکی، ادامه داشت. درختان کاج جلوی نور آسمان طوفانی را می‌گرفت و باد که در میان تنه‌ها می‌پیچید، صدایی زیر مانند زمزمه می‌داد. آرامش عجیب و سنگین جنگل نیز، مانند طوفانی که زمینشان زده بود، شوم و ترسناک بود.

جنگل بالاخره به پایان رسید. قبل از رسیدن به فضای باز، دو دقیقه استراحت کردند. دبیل بهیار و یوری، مترجم موطلائی، جای دو مرد تنومند را گرفتند تا برانکار

سورتمه‌ای اولگ را بکشد. دو برادر، آوا و تیمور، روی تنه‌ی نامسطح درختی نشستند تا استراحت کنند. حرکتشان باعث شد کلی برف و برگ سوزنی یخ‌زده از روی شاخ و برگ بر شانه‌ها و سرشان بریزد. رادیمیر پوزخندی به بدشانشان زد. بوگدان کمی سرش را به طرفین جنباند و پرسید: «نزدیکیم؟»

لیف زیر آخرین پرتوهای نور روز رفت تا قطب‌نمایش را ببیند و گفت: «فکر کنم.» در مسیر بودند، اما شب به سرعت نزدیک می‌شد. لیف خواست دستور ادامه دادن به مسیر بدهد که از گوشه‌ی چشمش حرکتی دید. سال‌ها مبارزه‌ی میدانی و عملیات ویژه به خوبی به او یاد داده بود که واکنش افراطی انجام ندهد. در دو طرف، سایه‌هایی تیره دید که مخفیانه و یواشکی بین برف‌ها حرکت می‌کردند. دوباره برگشت پیش گروهش که لبه‌ی جنگل استراحت می‌کردند. هفت تیرش را از غلاف درآورد و گفت: «رفقا، تنها نیستیم.»

بوگدان، تک‌تیرانداز چشم‌عقابی، اول از همه از بین درخت‌ها بیرون رفت و منظره‌ی برف‌گرفته را رصد کرد. دو برادر زود بلند شدند و وحشت‌زده کلاشنیکف‌های آ.ک. ۷۴‌شان را درآوردند. این اسلحه دقیق‌تر و مطمئن‌تر از نسخه‌ی پیشین و معروف‌تر کلاشنیکف یعنی آ.ک. ۴۷ بود.

لیف گفت: «گرگن. لابد صدای برخورد رو شنیده‌ان. باد هم بوی خون اولگ رو به مشامشون رسونده.»

بقیه هم حالا می‌دیدندشان، سایه‌هایی ترسناک و بی‌صدا که حرکت می‌کردند، دوتا سمت چپ، یکی سمت راست، شب‌های تاریکی که چشمانشان مثل زغال روشن بود. لیف گفت: «گله‌شون دورتا دورمون رو گرفته‌ان. آماده‌ی فرصتی‌ان که حمله کنن. باید با آرایش پیکان حرکت کنیم. خودم نوک می‌ایستم. دنیل و یوری، پشت سر بایستین و اولگ رو هم بکشین. تیراندازی محدود باشه، باید مهمات رو به هر قیمتی شده نگه داریم. راه بیفتین.»

دوباره که وارد برف عمیق شدند، بوگدان و رادیمیر پشت سر لیف راه افتادند، یکی شان سمت چپ، دیگری راست. آوا و تیمور، دو متخصص جوانی که تیرهای بازشدنی را ترجیح می‌دادند (تا هر گلوله کار دو سه گلوله را کند)، جناح راست و چپ را گرفتند.

گرگ‌های سفیدخاکستری در فاصله‌ی حدود پنجاه‌متری پرسه می‌زدند و برف می‌پراکندند. حالا هر طرف دو گرگ بود که به‌شکلی منظم پیش می‌آمدند. گرسنه و دقیق. داشتند حلقه را تنگ می‌کردند.

لیف، همچنان که همه‌طرف را زیرنظر داشت، گفت: «موج اول حمله امتحانیه. گرگ‌ها خیلی باهم هماهنگن. درباره‌شون مطالعه کرده‌ام. طبق روش خاصی شکار می‌کنن. زدوخورده نمی‌کنن، شطرنج بازی می‌کنن. وقتی چهارتا می‌بینیم، گله‌شون کم‌کم دوازده‌تا هست، شاید هم بیشتر. پس دندون رو جگر بذارین. تیمور، آوا، هومون رو داشته باشین. الانه که حمله شروع بشه.»

این را که گفت، حمله شروع شد. دو نر بزرگ از سمت راست به طرفشان هجوم آوردند، پرسرعت و خشمگین. لحظه‌ای بعد، یکی از دو گرگ سمت چپ (که کوچک‌تر و فرزتر بود) دوان به سمت لیف آمد که نوک پیکان بود.

کسی وحشت نکرد. تیمور (که مثل برادرش جوانی بی‌باک و بااعتمادبه‌نفس بود) یکی از نرها را در فاصله‌ی بیست‌متری زد. تیر به بالای پای چپش خورده و پس از باز شدن حیوان را متلاشی کرده بود. رادیمیر، با استفاده از تیرهای معمولی، کمی صبورتر بود و آن نر دیگر را با دو تیر زمین زد، اولی با اختلاف به خطا رفت، دومی به حیوان خورد و آن را کله‌معلق به میان برف‌ها فرستاد.

لیف هفت‌تیرش را به طرف آن گرگ دیده‌بان ریزنقش و هارگرفت که با قد کوتاهش میان برف‌های بلند پیش می‌آمد. دست لیف از سرما می‌لرزید (نمی‌توانست ثابت نگه‌شان دارد) و انگشتانش داخل دستکش هم کم‌وبیش بی‌حس بودند. تیر اول با اختلاف کمی به خطا رفت. تیر دوم به یکی از پاهای عقب گرگ خورد و آن را شکافت. حیوان زوزه‌ای کشید و با پوزه زمین خورد.

تیر سوم به گردن گرگ خورد و حیوان میان لکه‌ی سرخی از خون افتاد. آوا و تیمور پیروزمندانه فریاد زدند: «اسپتسنازا!» انگار شکار تفریحی باشد. فریادشان به‌نظر لیف مصنوعی آمد. او گرگ چهارم را زیرنظر گرفته بود که در دوردست این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید تا اینکه برگشت و از آن‌ها دور شد. لیف آرام در مسیر سربالایی راه افتاد و گفت: «بریم! خیلی مراقب باشین!»

همه حرکت کردند. برای برداشتن هر قدم باید زانوهای خود را بالا می‌آوردند. شب به سرعت نزدیک می‌شد و گرگ‌ها دیر یا زود برمی‌گشتند. با کاهش دما، برف‌ها کم‌کم یخ می‌بست. لیف زوزه‌ای شنید و سریع به طرفش برگشت، اما صدای باد بود، گرگ نبود.

تا اینکه چشمش به آن صحنه افتاد. چند قدم که جلوتر رفت، مطمئن شد و هم‌و خیال نیست.

یک دیوار سنگی منحنی. بسیار بلند، سازه‌ای دایره‌ای با ورودی طاق‌دار. وجود چنین سازه‌ای در این ارتفاع خیلی با عقل جور در نمی‌آمد، ولی مهم نبود. سازه یعنی امنیت، یعنی جان‌پناه.

لیف فریاد زد: «ایناهاش!» حدود هفتاد متری با آن فاصله داشتند. «رسیدیم! این می‌شه سنگرمون!»

بوگدان در سمت چپ لیف گفت: «دارن می‌آن!» دو گرگ دیگر در اندک نور غروب بر بالای تپه‌ای ظاهر شدند.

دیده‌بان بتای^۱ دیگری هم این طرف و آن طرف می‌دوید. رادیمیر گفت: «ظاهراً سه‌تان.» ولی فقط داشت یک طرف را نگاه می‌کرد. جمعاً شش تا بودند.

لیف گفت: «رهبر هر گروه رو بزنین و راه بیفتین!» رادیمیر رهبر دسته‌ای را که زیرنظر گرفته بود زد و دو گرگ دیگر زوزه‌ای کشیدند و بنا کردند دایره‌ای دویدن. آوا کمی به مشکل خورد، چون سخت می‌شد هم گرگ را هدف بگیرد و هم به بغل پایه‌پای گروه پیش برود.

با تیر چهارم هدفش را زد، اما تأخیر باعث شد دو گرگ دیگر به دسته برسند. لیف این صحنه را دیر دید. برگشت تا به گرگ‌های مهاجم حمله کند، دو تیرش خطا رفت، تیرهای بقیه هم به هدف نخورد. گرگ‌ها خیز برداشتند.

بوگدان با جیغی به زمین افتاد، گرگی گرسنه به سرعت بر سینه‌اش نشست و دندان‌هایش را در گردن این تک‌تیرانداز فروکرد.

۱. «بتا» به حیواناتی گفته می‌شود که در سلسله‌مراتب دسته‌شان، جایگاه پایین‌تر را دارند. به حیواناتی که رهبر گروه می‌شوند «آلفا» می‌گویند.

گرگ دیگری از آن طرف به سمت اولگ پیش آمد و خیز برداشت تا ترتیبش را بدهد، اما در هوا بود که با تیر تیمور بر زمین افتاد.

تا بقیه با مهاجمان باقی مانده می جنگیدند، لیف دو تیر شلیک کرد سمت گرگی که داشت بوگدان را کشان کشان می برد. شانه‌ی تک تیرانداز را به دندان گرفته بود و داشت او را به پشت میان برف‌ها می کشید. چشم‌های آبی بوگدان بی روح و خیره بود؛ مرده بود. گرگ دیگری دندان‌هایش را در بازوی او فروکرد و گرگ اول، با حمله‌ی بقیه‌ی گرگ‌های گرسنه، دست از کشیدن جسد برداشت.

مزه و گرمای گوشت انسان آن‌ها را دیوانه کرده بود. سر از پا نمی شناختند و با پنجه‌های تیز خود لباس‌های بوگدان را می دریدند. بعد هم با دندان‌های تیز خود تکه تکه از گوشت و ماهیچه‌های بدنش کردند. دل وروده را که بیرون ریختند، بخاری از داخل بدن بوگدان بیرون آمد. امعا و احشای صورتی و سرخ همه روی برف افتادند. لیف با دست بی حس و لرزانش تفنگ را به طرف گله نشانه رفت، اما شلیک نکرد. آوا داشت همین طور گلوله‌ها را حیف و میل می کرد تا اینکه فریاد لیف به گوش او رسید. «باید راه بیفتیم!» دست دنیل و یوری را که مات این صحنه‌ی خون‌آلود بودند کشید. دنیل با صدایی بغض‌آلود گفت: «بوگدان!»

لیف فریاد زد: «اون مرده! اگه راه نیفتیم، ما هم می میریم!» دستور که صادر شد، همه خسته به راه افتادند و با جهیدن و دویدن از میان برف‌ها پیش رفتند. لیف اول از همه به نمای سنگی آن ویرانه‌ی گرد رسید. کمک کرد سورتیه‌ی اولگ را از ورودی طاق‌دار به داخل بکشند. آوا دوباره داشت شلیک می کرد. این بار چمباتمه زده و تفنگ را روی زانویش ثابت کرده بود.

گرگ‌ها با پوزه‌ی خون‌آلود از جسد بوگدان که همچنان بخار می کرد جدا شده بودند. به مرده‌ها که کنار دیوار سنگی مرتفع بودند نگاه می کردند، اما پیش نمی آمدند. گوش‌ها را پایین انداخته بودند، دم را بین پاها گرفته بودند، دندان‌ها را به حالت تهدید نشان می دادند و زوزه می کشیدند. یکی شان پنجه در برف‌ها کشید و خواست جلو بیاید، اما انگار از این کار منع شد.